

مارگوت بیکل
چیدن سپیده دم
مترجم: احمد شاملو



می‌لاد یکی کودک شکفتن گلی را ماند.
چیزی نادر به زندگی آغاز میکند؛
با شادی و اندکی درد.

روزانه به گونه‌ای نمایان برمی‌بالد؛
بدان ماند که نادره نخستن است،
و نادره آخرین.

تنها آن‌که بزرگترین جا را
به خود اختصاص نمی‌دهد
از شادی لبخند بهره می‌تواند داشت.

آن‌که جای کافی برای دیگران دارد؛
صمیمانه‌تر می‌تواند
با دیگران بخندد؛
با دیگران بگرید.

چه مدت لازم بوده است
تا کلمه عفو
بر زبان جاری شود؟
تا حرکتی اعتماد انگیز

انجام گیرد؟

بیا تا جبران محبت‌های ناکرده کنیم.
بیا آغاز کنیم.

فرصتی گران را به دشمن‌خویی
از کف داده‌ایم؛
و کسی نمی‌داند چقدر فرصت باقی است
تا جبران گذشته کنیم.

دستم را بگیر!

روزت را در یاب!
با آن مُدرا کُن!
این روز از آن توست؛
بیست و چهار ساعتِ کامل،
به قدر کفایت فرصت هست
تا روزی بزرگ شود.

نگذار
هم در پیگاه
فرو پژمرد.

نان پُختن!
نان شکستن!
نان قسمت کردن!
نان بودن!

ساده است نوازش سگی و لگرد.
شاهد آن بودن که
چگونه زیر غلتکی می‌رود
و گفتن که: «سگ من نبود».

ساده است ستایش گلی،
چیدنش،
و از یاد بردن که گلدان را آب باید داد.

ساده است بهره‌جویی از انسانی؛
دوست داشتنش بی‌احساس عشقی؛
او را به خود و انهادن
و گفتن که: «دیگر نمی‌شناسمش».

ساده است لغزش‌های خود را شناختن؛
با دیگران زیستن به حساب ایشان
و گفتن که: «من اینچنین‌ام».

ساده است که چگونه می‌زییم.

باری،

زیستن سخت ساده است

و پیچیده نیز هم.

درخت هر چه سالخورده‌تر باشد،

سترگ‌تر است و پر ارزش‌تر.

ریشه‌اش هر چه عمیق‌تر،

پا در جاتر در برابر توفان.

شاخسارش هر چه انبوه‌تر،

پناهش امن‌تر.

تنه‌اش هر چه به نیروتر،

تکیه‌گاهی اطمینان‌بخش‌تر.

تاجش هر چه برتر،

سایه‌اش دعوت‌کننده‌تر.

هر حلقه‌اش نشان نمایانی‌ست

از روزگاری که پس پشت نهاده؛

همچون چینی،
بر چهره‌یی.

اندک آرامشی در واپسین ساعات روزی پا در گریز؛
اندک آرامشی در فاصله روزها؛
تا دیروز شکل گرفته
به فراموشی سپرده نشود؛
و فردا،
به هیات امروز فراز آید.

زندگی به امواج دریا ماننده است؛
چیزی به ساحل می‌برد و
چیزی دیگر می‌شوید.
چون به سرکشی افتد،
انبوه ماسه‌ها را با خود می‌برد.
اما تواند بود
که تخته پاره‌یی نیز با خود به ساحل آرد؛
تا کسی بام کلبه‌اش را
بدان بپوشاند.

در راه جُلجُتا،
در راه گانوسا،
در تمامی راهها سنگ‌هایی افتاده است؛
پاره‌سنگ‌هایی، تکه‌های تیزی، ریگی؛
برای پرتاب کردن،
یا بر آن فرو غلتیدن.

در راه جُلجُتا،
در راه گانوسا،
در تمامی راهها سنگ‌هایی افتاده است؛
که وا می‌دارد مان که آهسته گام برداریم؛
بایستیم؛
به افتادگان یاری دهیم؛
تا چون ما باز ایستادن را بیاموزند.

در راه جُلجُتا،
در راه گانوسا،
در تمامی راهها
- به هر گام -
سنگ‌هایی افتاده است.

همچون پرنده که با شکوه به پرواز در می‌آید؛
بال می‌گشاید و پرواز کنان می‌گذرد؛

می‌چرخد و آرام بر هوا می‌لغزد؛
آدمی را نیز هوای پرواز در سر است؛
تا دور شود؛
راهش را بیابد؛
و در آرامش به جستجو پردازد.

همچون پرنده که بر زمین می‌نشیند؛
بال جمع می‌کند؛
دانه برمی‌چیند؛
به تور صیاد و دام خطر می‌افتد؛
آدمی نیز باز می‌گردد،
- آماده -

تا خود را به زندگی، و تقدیر خویش سپارد.

گاه آرزو می‌کنم زورقی باشم برای تو؛
تا بدان‌جا برمت که می‌خواهی.

زورقی توانا
به تحمل باری که بر دوش داری.
زورقی که هیچگاه واژگون نشود؛
به هر اندازه‌یی که ناآرام باشی؛

یا دریای زندگی ات متلاطم باشد؛
دریایی که در آن می رانی.

پیش از آن که واپسین نفس را برآرم،
پیش از آن که پرده فرو افتد،
پیش از پژمردن آخرین گل،
برآنم که زندگی کنم.
برآنم که عشق بورزم.
برآنم که، باشم.

در این جهان ظلمانی،
در این روزگار سرشار از فجایع،
در این دنیای پُر از کینه،
نزد کسانی که نیازمند منند،
کسانی که نیازمند ایشانم،
کسانی که ستایش انگیزند،
تا دریابم؛
شگفتی کنم؛
باز شناسم؛
که ام؟
که می توانم باشم،
که می خواهم باشم،
تا روزها بی ثمر نماند،
ساعتها جان یابد،

لحظه‌ها گران‌بار شود،
هنگامی که می‌خندم،
هنگامی که می‌گریم،
هنگامی که لب فرو می‌بندم،
در سفرم به سوی تو،
به سوی خود،
به سوی خدا،
که راهی‌ست ناشناخته
پُر خار، ناهموار،
راهی که - باری -
در آن گام می‌گذارم،
که قدم نهاده‌ام،
و سر بازگشت ندارم.
بی‌آنکه دیده باشم شکوفایی گل‌ها را،
بی‌آنکه شنیده باشم خروش رودها را،
بی‌آنکه به شگفت در آیم از زیبایی حیات.

اکنون مرگ می‌تواند فراز آید.
اکنون می‌توانم به راه افتم.
اکنون می‌توانم بگویم که:
«زندگی کرده‌ام.»

تسلیم شدن به زندگی، به خویشتن؛
تسلیم شدن به توفان‌ها، به زندان‌ها؛
دست یافتن به شجاعت، به اعتماد؛
دست یافتن به شادی و
آزادی.

در راه دیروز به فردا زیر درختی فرود می‌آیم؛
بر سایه‌اش
برای لحظه‌ای کوتاه از زندگی‌ام؛
اندیشه‌کنان به راه خویش،
اندیشه‌کنان به مقصد خویش،
اندیشه‌کنان به راهی که پس پشت نهادم،
اندیشه‌کنان به تمامی آنچه در حاشیه راه رفته است،
آنچه شایسته تحسین است؛
نه بایسته تراج شدن،
آنچه شایسته عشق ورزیدن است؛
نه بایسته کج‌اندیشی،
آنچه شایسته به جای ماندن در خاطره است؛
نه بایسته به سرقت بردن.

در راه دیروز به فردا

زیر درخت زندگی ام فرود می آیم؛
در سایه اش،
برای لحظه ای از فرصتم.

از جنگ بی شکوه
احساسی اندک دارم؛
اما آنچه به تمامی در می یابم
عشقی ست که آرزوی همگان است.

از کشمکش های دایمی
احساسی اندک دارم؛
اما آنچه به تمامی در می یابم
آرزوی با هم بودن است.

از جنگ، برای آنکه فقط جانی به در برم
احساسی اندک دارم؛
اما آنچه به تمامی دریافته ام
چیزی ست که در این بازی نهفته

شگفت انگیزی زندگی
با آگاهی به ناپایداری اش،

در جراتِ «تو شدن»،
در شجاعتِ «من شدن»،
در شهامتِ «شادی شدن»،
در «روح شوخی»،
در «شادی بی‌پایان خنده»،
در «قدرت تحمل درد»
نهفته است.

ابره‌های خزانی، در ذهن و روح من!
ابره‌های خزانی سنگین و پر سایه!
خاطر، در آرامش است.

اندیشهٔ آدمیان را باز نتوان خواند،
و مقاصد آدمیان را به چشم نتوان دید.

قلب‌ها به خوابی خوش فرو شده است
به امید پراکندن ابرها.

ابره‌های خزانی، در ذهن و روح من.

آن‌گاه که قیود و پیش‌داوری‌ها

یکسره از پهنه زمین روفته باشد؛
تنها در صراحت بی‌قید و شرط
در خلئی آزاد کننده و پایدار،
برای زندگی تازه،
برای روحی تازه،
فضایی میسر است.

می‌توانم نگه دارم دستی دیگر را؛
چرا که کسی دست مرا گرفته است،
به زندگی پیوندم داده است.

گرفتار، وحشت زده، مبهوت!
از شعبده زیستن،
به چشم دیدن،
به گوش شنیدن،
به دست سودن،
به بینی بوئیدن،
به زبان چشیدن،
به قصد دریافت آن که زندگی چیست؛
چه می‌تواند باشد؟
گرفتار، وحشت زده، مبهوت

موطن آدمی را بر هیچ نقشه‌ای نشانی نیست.
موطن آدمی تنها در قلب کسانی ست که
دوستش می‌دارند.

ره‌آوردهای خاص زندگی
همیشه در سکوت پیشکش می‌شوند:
دوستی و عشق،
میلاذ و مرگ،
شادی و درد،
گل و طلوع خورشید،
و سکوت،
به مثابه فضای ژرف فرزانیگی.

واپسین شعاع آفتاب شامگاهی
نشان‌دهنده راهی ست
که خواهان در نوشتن آنم.

ابرهایی که با وزش باد در حرکت است
نشان‌دهنده راهی‌ست
که خواهان در نوشتن آنم.

خش‌خش برگ‌ها زیر قدم‌هایم می‌گویند :
«بگذار تا فرو افتی!
آنگاه راه آزادی را باز خواهی یافت»

گاه آرزو می‌کنم:
ای‌کاش برای تو پرتو آفتاب باشم،
تا دست‌هایت را گرم کند؛
اشک‌هایت را بخشکاند؛
و خنده را به لبانت باز آرد.
پرتو خورشیدی که
اعماق تاریک وجودت را روشن کند؛
روزت را غرقهٔ نور کند؛
یخ پیرامونت را آب کند.

فسرده در دل بهاری گرم،
در محیطی یخ‌زده،
کلماتی خالی از عشق،

نوازشی سرد .

فسرده در دل تابستانی داغ،
در تکراری غم‌انگیز،
بی‌علاقگی، دلسردی مرگ‌زا.

فسرده در دل پاییزی دلپذیر،
در بی‌توجهی، نگاهی مشکوک، نومیدی.

آب‌شده در دل زمستانی یخ‌زده،
در دستی گرم،
در نگاهی مهر‌آمیز،
در حرارت نفسی داغ.

حقیقت‌گرا نیز گاه به رویا گرفتار می‌آید،
رویای حیاتی دیگر،
حیاتی صلح‌آمیزتر،
حیاتی که سر آغاز شدن دارد؛
حیاتی دیگرگون شده،
و رویاهایی به مثابه حقیقت؛
و قطراتی که سنگ را تواند سفت.

و حقیقت‌گرا دیگر باره
به واقعیت باز می‌آید به هشیواری
تا رویاش را بشناسد
تا بتواند همچنان
مسافر نیکبخت رویاها باشد.

می‌باید خود را از اوهام برهانیم؛
گر بر آن سریم که همه چیزی را دریابیم.
می‌باید ایمان داشت - که به‌هنگام -
تنها از نیروی فرزاندگی خویش
مدد باید جست.

به بخت اگر باور داشته باشیم
هم امروز
یا هم امشب
آرامش فرا می‌رسد؛
تو را،
و مرا.

از این دم اگر لذت بریم

زندگی‌مان در دست‌های ماست
و ما تنها
بار مسئولیت‌مان را
بر دوش می‌کشیم.

به بخت اگر باور داشته باشیم،
نه فقط امروز و
نه فقط امشب؛
آرامش فرا می‌رسد
تو را و مرا.

تپه‌های پوشیده از برف،
درختان پوشیده از برف،
راههای پوشیده از برف،
آن‌که بر برف‌ها قدم نهد
رد پای بر جای می‌گذارد
که آدمی را به تعقیب خویش
ترغیب می‌کند.

تپه‌های پوشیده از برف،
درختان پوشیده از برف،
راههای پوشیده از برف،

و همیشه در جایی
نشانی از زندگی.

اندیشه مکن که شانهايت سنگين شوند.
اندیشه مکن که از کشیدن بار دیگران ناتوانی.
در شگفت می‌مانی از نیروی خویش؛
در شگفت می‌مانی که بهر غم ضعف خویش،
چه مایه توانایی!

طوفان که فرو نشست،
ابرهای پر غریو که پراکند
و نخستین پرتو خورشید که باز تابید بر زمین
که هنوز از باران خیس است،
همه چیز بوی زندگی می‌گیرد.

از پس آغازی و رشدی دوباره
هر علف و هر بوته تنفس آغاز می‌کند؛
هوا تازه و پاکیزه می‌شود،
شاخه‌های درختان سر برمی‌آورد،
گیسوان ژولیده دوباره آراسته می‌شود

و آرامش دوباره باز می‌گردد.
همان آرامش پیش از توفان
که همانندی ندارد در هیچ چیز.

عشق، عشق می‌آفریند؛
عشق، زندگی می‌بخشد؛
زندگی، رنج به همراه دارد؛
رنج، دل‌شوره می‌آفریند؛
دل‌شوره، جرات می‌بخشد؛
جرات، اعتماد به همراه دارد؛
اعتماد، امید می‌آفریند؛
امید، زندگی می‌بخشد؛
زندگی، عشق می‌آفریند؛
عشق، عشق می‌آفریند.

در می‌رسد آن‌روز
که رود به سوی بلندی جریان یابد؛
تکه‌های برف در هوا معلق ماند؛
کودکان رو به بلوغ و بالغان رو به کودکی بربالند؛
حتا زمین مسیری معکوس در پیش گیرد؛
باد، همه چیزی را با خود ببرد؛

زمین، در خود به چرخش آید؛
و هوشیاران را
همه چیزی به وحشت افکند.

اگر کسی بار دیگر بذر افشاند،
انسانیت می‌تواند دگر باره
به اوج شکوفایی رسد.
